

# بنی آدم

بنی آدم  
محمود دولت آبادی



نشر چشمه

## فهرست

۹	..... مؤلفی و شازده
۲۵	..... اسم نیست
۵۹	..... یک شب دیگر
۶۵	..... امیلیانو حسن
۷۷	..... چوب خشک بلوط
۸۵	..... اتفاقی نمی افتد

قوزی بود - نه آن پسر خاله که موهای فر فری داشت - بل قوزی آن مردی بود که دیشب حدود ساعت سه صبح به ذهن من درآمد که می خواست یک پرچم را از یک بلندی پایین بکشانند. خیلی عجیب بود. به صورت یک فیلم کارتون در نظرم پیدا شد. یک داستان کوتاه جمع و جور بود. داستان کوتاه نوشتن از این نوع هنری است در توان کافکا و ولفگانگ بورشرت، اگر زنده مانده بود. اما او زود مُردانیده شد، چون زود به درک روشنی از حقیقت تلقین شده رسید، که اگر مانده بود، یگانه قرینه‌ی کافکا می بود با عطفوت بیشتر. اما مثل دیگر ساده‌انگاران باید بپذیرم خداوند بندگانی را که دوست می دارد، زودتر نزد خود می برد. باری... آن داستان کوتاه شروع می شد با شب و قوزی. این جور که مرد پای ستونی ایستاده که می تواند در میدان شهر یا در خیابانی باشد، مثلاً ستونی نزدیک یک ساختمان دولتی. شب است و سرد است و مردم در خیابان دیده نمی شوند. قوزی پای ستون سنگی ایستاده و چهارتا چشم دارد تا بتواند هر چهار طرف را بباید. اگر نگاه کنجکاوای هم متصور باشد که مردی چون یک نان خشک از بی خوابی

کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده و دارد به میدان و آن ستون سنگی نگاه می‌کند، باز هم نمی‌توانست تشخیص بدهد که آن مرد قوزی چیزی است جدا از سنگِ ستون. این که من او را می‌بینم و دیدم، از همان نشانه‌های ذهنی است که برخی به آن می‌گویند مالیخولیا. هر چه باشد، من او را دیدم و پرچم را دیدم اگرچه در شب، رنگ‌های آن به روشنی دیده می‌شد و حتا به طرز درخشانی به نظر می‌آمد. من می‌دانم که آن مرد قوزی چه نیتی در سر داشت، اما شما هنوز چیزی نمی‌دانید تا دقایقی دیگر، یعنی همان دقایقی که مردک به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و سپس پیش از آن که به بالا نظر بیندازد، شانه‌هایش را بالا انداخت و تسمه‌ی کمرش را محکم کرد و یک قدم از ستون فاصله گرفت و این بار با وجود قوز زیر شانه‌ی چپش، با دقت بیشتری به پرچم نگاه کرد که حرکت موج طبیعی خود را داشت. بله، پرچم موج برمی‌داشت و باز موج... پس آن مرد قوزی چه می‌خواست بکند؟ عجیب بود حرکاتش! ناگهان پیچید به ستون که البته رخنه‌هایی در تن آن افتاده بود. آیا آن مرد کوتاه‌پایه صخره‌نورد بود؟ واقعاً می‌توانست از آن ستون سه‌متری بالا برود؟ هوا سرد بود، پس پنجه‌های او چه‌طور گیر می‌کرد توی رخنه‌های ستون و... روی تن سنگ‌هایی که اگر سنگ‌نوردهای تلویزیون هم از آن بالا می‌رفتند، پیش‌تر جاهایی برای گیر دادن دست و پاهایشان تعبیه شده بود. اما در تن ستون که چنان دست - پاگیره‌هایی نبود. پس آن مرد کوتوله چه‌طور می‌توانست بالا برود؟! می‌رفت دیگر، رفت! اما افتاد پایین. نه که بیفتد طوری که صدا کند. بلکه سر خورد پایین و مدتی همچنان شکم به ستون چسبانده ماند بی‌آن که نگاه از آن بالا بردارد یا تعجب کند از آن که

نتوانسته از ستون بالا برود. به نظر نمی‌رسید آدمی باشد که نسنجیده طرف کاری برود. پس همچنان که با چهارتا چشمش اطراف را می‌پایید، یک دور پیرامون ستون قدم برداشت بی‌آن که از تماس دست‌هایش به ستون بکاهد، طوری که حتماً امید به یافتن سوراخ و منفذهایی دارد. اما گویی نیافت. چون بار دیگر رسید سر جای اولش و همان جا ماند، اما نه شکم به ستون برعکس، رو بر گرداند و کتف و پشت سرش را به زحمت تکیه داد به ستون و حدس می‌زنم که لحظاتی پلک‌هایش را برهم گذاشت، احتمالاً برای آن که فکر تازه‌ای به ذهنش برسد و فکر می‌کنم چیزی به خاطرش رسید و دست برد زیر قبایش و شروع کرد به باز کردن رشمه‌ای که به دور کمرش پیچیده داشت که هر چه باز می‌کرد، باز هم دنباله داشت. آن رشمه‌ی نازک از ابریشم که نمی‌توانست بافته شده باشد - به همچو موجودی نمی‌آمد که رشمه‌ای از ابریشم دور کمر بسته باشد - پس می‌توانست بافته از موی بُز باشد، هر چه بود که حلقه‌ی رشمه آن قدر باز و باز شد که از قوزک پا بالاتر آمد و آن واگساده‌ی رشته آن قدر طولانی و پُر زحمت شد که عرق آن مرد درآمد و لاجرم با آستین قبایش عرق پیشانی را گرفت و بار دیگر - وقتی حلقه‌ی رشمه را از میج تا بازو در اختیار گرفت - یک قدم پس گذاشت و به بالا نگاه کرد. لابد می‌خواست طول چوب پرچم را ورنه‌انداز کند که آن هم خودش معضلی بود برایش، و بود. دست کم از قد او بلندتر بود چوب پرچم از نقطه‌ی اتکا تا لبه‌ی آستین‌واری - که چوپایه توی آن فرو رفته بود. واقعاً چه فکری در سر داشت آن مرد کوتوله؟ ذیوانه بود یا با خودش عهد کرده بود که کاری ناکردنی انجام دهد؛ و آن کار چه بود؟ من هم هنوز نمی‌دانم.